

داستانی واقعی از

جک و لوییای سحرآمیز

لیسل شورتلیف

مترجم: فهیمه شاه محمدی

سرشناسه: شرتلیف، لیسل Shurtliff, Liesl
 عنوان و نام پدیدآور: جک: داستان (واقعا) واقعی جک و لوبیای سحرآمیز/ لیسل شرتلیف؛ مترجم فهیمه شاه‌محمدی.
 مشخصات نشر: قم: نگاه آشنا، ۱۴۰۰.
 مشخصات ظاهری: [۲۸۸] ص.
 شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۷۰۱-۶۵-۴
 وضعیت فهرست نویسی: فیپا
 یادداشت: عنوان اصلی: Jack : the true story of Jack and the beanstalk , 2015
 موضوع: داستان‌های نوجوانان آمریکایی-- قرن ۲۱ م.
 Young adult fiction, American-- 21st century
 شناسه افزوده: شاه‌محمدی، فهیمه، مترجم
 رده‌بندی کنگره: PS ۳۶۱۹
 رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۶ [ج]
 شماره کتابشناسی ملی: ۶۰۸۹۸۶۱
 اطلاعات رکورد کتابشناسی: فیپا

جک و لوبیای سحرآمیز
 نویسنده: لیسل شورتلیف
 مترجم: فهیمه شاه‌محمدی
 ویراستار: اکرم شکرزاده
 ناشر: نگاه آشنا
 طراحی جلد: استودیو کتاب
 صفحه‌آرایی: زیبا کتاب

تاریخ و نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۰
 شمارگان: ۵۰۰ نسخه

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۷۰۱-۶۵-۴



قم، بلوار سمیه، سمیه ۲۶، پلاک ۱۹

۰۲۵-۳۷۸۳۹۸۳۶

۰۲۵-۳۷۸۳۹۸۳۷

۰۲۵-۳۷۷۳۴۹۳۹

۰۹۱۲۱۵۱۰۴۸۴

کلیه حقوق این اثر ترجمه، متعلق به
 «انتشارات نگاه آشنا» می‌باشد و
 هرگونه خرید و فروش با مترجم و یا
 کپی از متن کتاب غیرقانونی بوده و
 قطعاً پیگرد قانونی خواهد داشت.



فهرست مطالب

۶	فصل اول: بارانی از خاک
۱۶	فصل دوم: بوم، بوم، بوم!
۲۳	فصل سوم: شوالیه بلابریز
۳۰	فصل چهارم: گاوی به ارزش لوبیا
۳۸	فصل پنجم: از گیاه سبزه آسمان آبی
۴۴	فصل ششم: دنیای غول پیکر
۵۰	فصل هفتم: گربه، موش و غول
۵۴	فصل هشتم: مامان مارتا و تام انگشتی
۶۱	فصل نهم: پرواز با قاشق در استخرپودینگ
۷۰	فصل دهم: فی، فای، فو، فام!
۷۷	فصل یازدهم: برونو، غول ترسو
۸۸	فصل دوازدهم: پینه دوز، پینه دوز، کفش را بدوز
۹۶	فصل سیزدهم: پرواز با کفش
۱۰۲	فصل چهاردهم: بلا و دردسر
۱۰۸	فصل پانزدهم: جویباری از لجن
۱۱۷	فصل شانزدهم: جیغ و گاز
۱۲۸	فصل هفدهم: سفیران پادشاه بارف
۱۳۳	فصل هجدهم: داستانی در مورد دُم
۱۴۲	فصل نوزدهم: ملکه آپال
۱۵۰	فصل بیستم: بارگاه طلایی
۱۵۷	فصل بیست و یکم: درون شومینه
۱۶۵	فصل بیست و دوم: تخم مرغ، زلزله و قحطی غذا
۱۷۱	فصل بیست و سوم: مسئله‌ای فراموش شده
۱۷۸	فصل بیست و چهارم: نقشه‌ی فرار
۱۸۸	فصل بیست و پنجم: دزدیدن گنج
۱۹۵	فصل بیست و ششم: جک و پادشاه بارف
۲۰۱	فصل بیست و هفتم: دنیای بالا و دنیای پایین
۲۰۵	بخش آخر: عالی بودن



فصل اول: بارانی از خاک

وقتی به دنیا آمدم، پدر نام پدر بزرگ بزرگ بزرگ بزرگ بزرگش را روی من گذاشت. طبق افسانه‌ها او نه غول را شکست داده و با دختر دوک^۱ ازدواج کرده بود. به عقیده‌ی مامان همه‌ی این حرف‌ها مزخرف بود. اول اینکه، چیزی به نام غول وجود نداشت؛ چون اگر آنها واقعاً وجود خارجی داشتند، نباید موجودات به این بزرگی را می‌دیدیم؟ در ثانی، ما هیچ نسبتی با خاندان دوک نداشتیم؛ چون اگر داشتیم در پول غلت می‌زدیم و در عمارتی اعیانی زندگی می‌کردیم. در عوض ما فقری شدید، زندگی در خانه‌ای محقر وسط مزرعه‌ای جمع‌وجور در روستایی کوچک داشتیم. این زندگی هیچ جایش عالی و شاهانه نبود.

اما پدر به جزئیات ماجرا توجهی نمی‌کرد. او معتقد بود در این نام عظمتی وجود دارد که اگر آن را به من دهد، این عظمت با گوشت و خون من عجین می‌شود.

پدر گفت: «اسمش رو جک می‌ذاریم. اون پسری نظیری می‌شه.»

مامان گفت: «هرچی تو بگی.» او زنی عاقل بود و نسبت به اسم‌ها مته به خشخاش نمی‌گذاشت. مامان تنها به کلمه‌ای نیاز داشت که بتواند با آن مرا برای شام صدا بزند یا برای سرزنش کردنم از آن استفاده کند. اولین بار، قبل از صرف اولین وعده‌ی شام، درست بعد از تولدم سرزنش شدم زیرا به محض اینکه پدر نام مرا تلفظ کرد، مادرم را آزردم...

از دست تو جک! مامان زد زیر گریه. «چقدر تو شیطونی پسر!» مامان بیشتر وقت‌ها به جای جک مرا با همین عبارت صدا می‌زد.

پدر با حالتی عصبانی و با خنده‌ای بر لب گفت: «ای بابا آلیس^۲، اون فقط یه نوزاده. چیزی حالیش نیست.»

اما مامان معتقد بود همه چیز را خوب می‌فهمیدم. از نظر او این آزار از آینده خبر می‌داد؛ مثل نم‌نم باران قبل از رگبار، و زوز قبل از گزیده شدن یا خارش جای پیچکی سمی قبل از اینکه بفهمید شما را در بر گرفته است.

به دنیا آمدم تا عالی باشم اما قرار است در چه چیزی عالی باشم؟
در پنج ماهگی چهار دست و پا رفتن را یاد گرفتم. پدر می گفت که مثل یک
سوسک فرز بودم. یک لحظه کنار دامن مامان بودم، بعد از آن در یک چشم به هم زدن
از آغل سردر می آوردم و توی کود و خاک و آشغال ها غلت می زدم. مامان می گفت
که بعضی مواقع مجبور بود دوبار در روز مرا حمام کند تا نگذارد به خوکی واقعی
تبدیل شوم.

قبل از یک سالگی، راه رفتن را یاد گرفتم و در دوسالگی به کوهنوردی روی آوردم.
از هر چه: صندلی، میز، تخته، چوب و درخت که بود بالا می رفتم. مامان یکبار روی
پشت بام میچم را گرفت قبل از اینکه از داخل دودکش به سمت پایین و درون آتش
سوزان سُر بخورم.

مامان گفت: «این جوری آتیش می سوزونی.»

پدر گفت: «اون فقط یه پسر بچه ست.»

اما من نمی خواستم فقط یک «پسر بچه» باشم. می خواستم که عالی باشم.
شب ها پدر قصه هایی از سرگذشت پدر بزرگ جک تعریف می کرد: اینکه چگونه
سَرغول ها را می خورد و گنج های آنان را می دزدید و رهایی بخش بی گناهان بود.
می دانستم اگر قرار بر این است که عالی باشم، باید در جستجوی اصالت و شرافت
خانوادگی ام باشم و یک غول بزرگ یا نه تا از آنها را نابود کنم، درست عین پدر بزرگ
هفتم جک.

فقط یک مشکل وجود داشت. در تمام دوران دوازده سالگی ام هرگز غولی ندیده بودم.

«انقده به آسمان خیره نشو جک. کار این جاست، این پایینه.»

مثل هر سال، زمان برداشت محصول بود. کار، کار، کار. خسته کننده، خسته کننده،

خسته کننده. بعد از انجام این همه کار، هنوز فقیر بودیم و آه در بساط نداشتیم.

پدر گندم ها را درو و آهنگ شادی را زمزمه می کرد؛ اما من چه گندم ها را جمع
می کردم، چه بسته بندی و چه از وسط گره می زدم، فقط غُر غُر می کردم. این کار
را بارها و بارها تکرار کردیم تا این که کُپه ای گندم به بلندای قد پدر جمع شد.
فکر می کردم کارمان تقریباً تمام شده اما وقتی سرم را بالا گرفتم، زمینی پراز گندم
درون شده دیدم. ای داد بیداد! چقدر غرغر کردم. از دیدن این منظره متنفر بودم.

بیشتر وقت ها زمین حتی تُف هم کف دست پدر نمی گذاشت؛ اما پدر همچنان
شیفته ی زمینش بود و آن را دوست داشت.

اما بشنوید از حس و حال من: بدون آن زمین هم راحت زندگی می‌کردم. شمشیر را به داس و اسب نجیب را به گاو ترجیح می‌دادم. برای مبارزه با غول‌ها و به دست آوردن طلا و ثروت آنها تلاش می‌کردم. بعد از ثروتمند شدن، دیگر مجبور نبودم شیر گاوی را بدوشم یا محصولی را در روزی گرم درو کنم.

خانه را نگاه کردم جایی که مامان لباس‌های شسته را روی بند آویزان کرده بود. آنابلا مثل یک پروانه دور مادر می‌چرخید و موهای بافته‌اش بالاوپایین می‌پرید. او به هیچ چیز در این دنیا اهمیت نمی‌داد تا اینکه...

«اییییییش!» آنابلا فریاد زد و عین دیوانه‌ها پیش بندش را تکان داد. ملخی از روی آن پرواز کرد و در چمن‌های بلند ناپدید شد.

جیغ زدم و خندیدم. آنابلا خواهرم است و چهار سال از من کوچک‌تر است. وقتی این سه مورد را کنار هم می‌گذارم حدس می‌زنم که از نظر مامان من فرصتی بودم که از دست رفته بود و این بار مامان محتاطانه عمل کرد تا کارها مثل زمان تولد من پیش نرود. اول از همه مامان به جای پسر، یک دختر داشت؛ دوم اینکه به بابا اجازه نامگذاری و اظهار فضل و بزرگی را نداد؛ سوم اینکه آنابلا دختر شیرین مامان بود. اولین بار آنابلا را پس از تولدش دیدم. سرتاپایش صورتی و بدون مو و دندان بود. مامان طوری قربان صدقه‌اش می‌رفت که انگار با تولد آنابلا به آرزوی قلبی‌اش رسیده بود. یک آدم خسته‌کننده که نه گاز می‌گرفت و نه تکان می‌خورد.

پدر گفت: «دیگه وقته کاره جک.»

از ته دل آهی کشیدم. بابا درو کرد، من جمع کردم و گره زدم. کار، کار، کار. خسته‌کننده، خسته‌کننده، خسته‌کننده. فکر کردم خودم را به مریضی بزنم تا بتوانم کمی استراحت کنم.

اما چه شانسی! یکی داشت کار را خراب می‌کرد. مامان در حال دویدن به سمت ما بود. آنابلا هم کنار مامان و رجه و رجه می‌کرد. در طرف دیگر نزدیک‌ترین همسایه‌ی ما، خانم لتی نتل^۱ بود که خیلی هم کشته مرده‌اش نبودیم.

خانم لتی خیلی خوشحال به نظر نمی‌رسید. سگ‌رمه‌هایش در هم بود و چین‌های دور دهان و چانه‌اش مثل چین‌های صورت یکی از آن سگ‌های شکاری غمگین بود. انگار خودش سگی شکاری و عصبانی بود. نگاهش مرا هدف گرفته بود. مامان با نگرانی پیش بندش را با دستانش می‌فشرد.

سرم را خاراند و مغزم را زیرورو کردم. یعنی تازگی ها سربه سر خانم لتی گذاشته بودم؟ چیزی یادم نیامد...

پدر سرش را بلند کرد و سوت زدنش را قطع کرد. با دستمال، پیشانی اش را پاک کرد و نگاهی به من انداخت. خوب می دانست اوضاع از چه قرار بود. پدر گفت: «روز بخیر خانم لتی.»

خانم لتی گفت: «آخه مگه می ذارید آب خوش از گلوم پایین بره. مگه روزی از این بدترم داریم...»

«خدای من! مشکل چیه؟»

«کلم هام دزدیده شده.»

«دزدیدن؟»

«بله دزدیدن. یه عالمه از کلم ها نیستن.»

برای او معنای واقعی غرور و لذت در آن مزرعه ی کلم خلاصه می شد. آنها همیشه در جشنواره ی برداشت محصول جایزه ی اول سبزیجات را از آن خود می کردند. از همان شروع سرما و یخبندان، خانم لتی کلم ها را با پتومی پوشاند. حتی شنیده بودم که برای زمین هایش لایه ی هم می خواند.

پدر گفت: «چقدر غم انگیزه! ما همیشه چشم انتظار کلم های بزرگ و زیبای شما بودیم.»

«غم انگیز! غم انگیز کجا بوده آقا، دزدی شده!» دوباره خانم لتی به من خیره شد. من هم فقط پلک می زدم. مامان گفت: «خانم لتی خیال می کنه جک اون ها رو دزدیده.» آنابلاریز می خندید و از تماشای مشکل من قند توی دلش آب می شد. دنبال سوسکی بودم تا روی سرش بگذارم تا حالش جا بیاد. پدر گفت: «یه لحظه صبر کن خانم لتی، چرا فکر می کنی جک با کلم های دزدیده ی شما ارتباط داره؟» خانم لتی یه نگاهی به بابا کرد و فکر کرد که او آلازایمر گرفته و گذشته ها را از یاد برده است. «چون همیشه رد هر درد سری رو که بگیری به جک ختم می شه. یادت می آد، یه باریه کیسه شکر برام آورد. خیال کردم که اون کیسه توش شکره و شما هم یه همسایه ی درست حسابی تا کاشف به عمل اومد آقا نمک آورده!»

آهان! این تغییر شکر به نمک را به کلی یادم رفته بود. صورت خانم لتی وقتی پودینگ شور آلورا گاز می زده عجیب دیدنی بوده است. هرگز فکرش را نمی کردم یک چهره پس از خوردن آن پودینگ می تواند تا این اندازه درهم کشیده شود.

خانم لتی گفت: «داشتم خفه می شدم. هیچ کسی نمی تونه، بلایی که جک اون روز سر من آورد و لباس های من رو توی انظار مردم گذاشت فراموش کنه.» رنگ چهره ی خانم لتی از شدت عصبانیت مثل کلم بنفش شده بود.

پدر بالحنی جدی گفت: «یادم می آد.» اما با جرئت می توانم بگویم که داشت گونه هایش را نیشگون و جلوی خنده هایش را می گرفت. «یادم می آد که جک به گناهایش اعتراف کرد و توبه کرد. اون پسر راستگویی. چرا از خودش نپرسیم؟ پسر، چیزی در مورد کلم های خانم لتی می دونی؟»

سرم را تکان دادم و گفتم: «نه آقا.»

خانم لتی گفت: «رد پای تو همه جای زمین بود.»

«پام رو تو زمین شما نداشتم، حالم از کلم بهم می خوره.»

پدر گفت: «راست می گه. جک هیچ چیز سبزرنگی رو دوست نداره. یادم می آد وقتی که بچه بود خواستم بهش لوبیای سبز بدم اما همش رو روی صورتم تف کرد.»

پدر خندید. ولی خانم لتی نه.

خانم لتی گفت: «الان که دیگه بچه نیست. دروغگوئه، دزده، فریبکاره و ذاتش هم خرابه.»

«وقتی می گه این کار رو نکرده حتماً نکرده دیگه.» این بار مامان بود که داشت صحبت می کرد و چهره اش طوری بود که انگار داشت قسم می خورد و حرف می زد. نفس راحتی کشیدم. مامان بیشتر وقت ها از من دفاع نمی کرد اما اگر می گفت که من بی گناهم پس من صد درصد بی گناه بودم. حرفش برای همه سند بود و همه این را خوب می دانستند حتی خانم لتی. صورتش را تکان داد و گفت: «خب، پس چه کسی کلم های من رو دزدیده؟»

گم شدن کلم ها مثل یک معما بود، آن هم در روستایی کوچک که اصلاً رازی مخفی نمی ماند و کلمات به سرعت و دهان به دهان نقل می شدند. همه ی اهالی روستا تا ظهر جمع شده بودند تا زمین بدون کلم خانم لتی را بررسی کنند. آنجا خیلی درهم برهم بود. در بعضی قسمت های زمین توده های عظیمی از خاک بود. در قسمت هایی دیگر چاله هایی بزرگ. برخی از درختان سقوط کرده و از ریشه کنده شده بودند. سیزده فرزند بیوه فرانسیس^۱ زمین خانم لتی را به زمین بازی تبدیل کرده بودند. از تپه های خاکی پایین سُر می خوردند و بی خبر از هربدبختی و مصیبتی